

بهرام

شماره مسلسل ۲۵۲

سال بیست و دوم

شهریور ماه ۱۳۴۸

شماره ششم

دکتر محمود صناعی
استاد دانشگاه تهران

فردوسی: استاد تراژدی*

- ۳ -

بهرام این کار را برعهده می‌گیرد. وقتی به قلّه کوه نزدیک می‌شود نخوار به فرود می‌گوید که این پهلوان باید از خانواده فرودرز باشد. برخورد بهرام با فرود چنان زیبا و استادانه وصف شده است که از مهیج‌ترین قسمتهای شاهنامه است و من این قسمت را عیناً از شاهنامه نقل می‌کنم.

بغرید بر سان غرنده میخ
نبینی همی لشکر بی شمار
نترسی ز سالار بیدار طوس؟
که «تندی ندیدی توتندی مساز
میالای لب را بگفتار سرد
بدینگونه بر ما نباید گذشت
به‌گردی و مردی و نیروی تن

چو بهرام نزدیک تر شد به تیغ
«چه مردی» بدو گفت «بر کوهسار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس
فرو دوش چنین پاسخ آورد باز
سخن نرم‌گوی ای جهان‌دیده مرد
نه تو شیر جنگی نه من گوردشت
فزونی نداری تو چیزی ز من

زبان سراینده و چشم و گوش
 اگر هست، بیهوده منمای دست
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی»
 تو بر آسمانی و من بر زمین»
 به جنگ اندرون از در کار کیست؟»
 که با اختر کاویانست و کوس
 چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
 گرازه سر تخم کند آوران»
 نبردی و بگذاشتی کار خام؟
 مرا زو نکردی بلب هیچ یاد»
 چنین یاد بهرام با تو که کرد؟»
 که «این داستانم ز مادر شنود
 پذیره شو و نام بهرام خواه
 کجا نام او زنگه شاوران
 سزد گر بجوئی از ایشان خبر»
 توئی بار آن خسروانی درخت
 که جاوید بادی و روشن روان
 از آن سروافکنده شاخی برست»
 نشان سیاوخش بنما به من»
 ز عنبر به گل بر یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز راه سیاوخش دارد نژاد
 نشست از برسنگ روشن روان
 جهاندار بیدار و شیر نبرد
 همانسا نگشتی از این شادتر
 هنرمند و بینا دل و پهلوان
 که از نامداران ایران گروه

سرو پای و دست و دل و مغز و هوش
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست
 سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام «برگوی هین
 فرود آن زمان گفت «سالار کیست
 بدو گفت بهرام «سالار طوس
 زگردان چو گودرز و رهام و گیو
 چو گسته و چون رنگه شاوران
 بدو گفت که «از چه ز بهرام نام
 ز گودرزیان مسا بدوئیم شاد
 بدو گفت بهرام که «ای شیرمرد
 چنین داد پاسخ مر او را فرود
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه
 دگر نامداری ز گرد آوران
 که هستند همشیرگان پدر
 بدو گفت بهرام که «ای نیکبخت
 فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت «آری فرودم درست
 بدو گفت بهرام «بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 کزان گونه پیکر به پرگار چین
 بدانست کو از نژاد قباد
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گفت «ای سرافراز مرد
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
 که بینم تو را شاد و روشن روان
 بر آن آمدم من برین تیغ کوه

به رزم اندرون نامبردار کیست
 بینم به شادی رخ پهلوان
 ز اسب و زشمشیر و گرز و کمر
 به توران شوم داغ دل کیمه خواه
 به جنگ آتش تیز برزین منم»

فرود از طوس و لشکریانش دعوت می کند يك هفته پیش او بمانند و پس از آن باهم به توران بروند- بهرام می گوید پیغام او را به طوس خواهد رسانید .

سر و مغز او از در پند نیست
 چورفتی مپرسش که از بهر چیست
 چرا ماند این روز بر کوه کس»

اگر این سپهبد خیره سر رام شود او به مژده پیش فرود خواهد آمد. لیکن اگر جز او کسی بیاید فرود نباید بر او ایمن شود.

بهرام به پیش طوس بازمی گردد و به اومی گوید که بر سر کوه فرود شاهزاده ایران، پسر سیاوش و برادر کیخسرو و شاهنشاه ایران است . گفتگوی میان طوس و بهرام را از فردوسی بشنوید :

که «من دارم این لشکر و بوق و کوس
 سخن را مکن هیچ از او خواستار
 بدین لشکر اندر ز بهر چه ام
 برین کوه بگرفت راه سپاه
 مگر آنچه دارد سپه را زیان
 نه شیر زیان بود بر کوهسار»
 که «ای نامداران و دشمن کشان
 که آرد سوی کوه و این ترک روی
 به پیش من آرد در این انجمن»
 همی زان نبردش پر آمد قفیز
 مکن هیچ بر خیره تیره روان
 دلت را به شرم آور از روی شاه

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را به نزد من آر
 گراوشهریار است پس من که ام
 یکی ترك زاده چو زاغ سیاه
 نبینم ز خود کامه گودرزیان
 بترسیدی از بی هنر يك سوار؟
 و ز آن پس چنین گفت با سر کشان
 یکی نامور خواهم و نامجوی
 سرش را به خنجر ببرد ز تن
 میان را به بست اندر آن ریونیز
 بدو گفت بهرام که « ای پهلوان
 بترس از خداوند خورشید و ماه

سوار یست نام آور و جنگجوی
 شود پیش او تسا سر تیغ کوه
 غم آری همی بردل شادمان»
 نشد پند بهرام یل جفت اوی
 بتازند تسا سوی کوه بلند
 نبرد ورا گسردن افراختند
 که «این کار یکسر مدارید خرد
 که یک سوی او بهز صد پهلو است
 بخواهد ز دیدار او آرمد»
 ز ره بساز گشتند گردن کشان

که پیوند شاه است و همزاد اوی
 که گرسد سوار از میان گروه
 ز چنگش رهائی نباید بجان
 سپهبد شد آشفته از گفت اوی
 بفرمود تا نامداران چند
 ز گردان فراوان برون تاختند
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد
 بر آنکوه بر خویش کی خسرو است
 هر آنکس که روی سیاوش بدید
 چو بهرام داد از فرود آن نشان

پند بهرام آتش خشم طوس را تیزتر می کند. به داماد خود ریونیز فرمان
 می دهد که فرود را زنده با کشته پیش او آورد. بدین ترتیب سیل خانمان کن تراژدی
 سر ازیر می شود. طومار فاجعه از این پس به سرعت بازمی شود و مانند قانون طبیعت
 آنچه بودنی است می شود. نه طوس خود کامه خیره سر می تواند جز آنچه می کند
 بکند و نه فرود سرفراز دلاور چاره ای جز جنگیدن و کشتن و کشته شدن دارد. پهلو انان
 و سرداران دیگر ایران که همه مهر فرود را در دل دارند مهره های بی اراده بازی
 تقدیرند و جز جنگ و پیکار راهی دیگر ندارند.

فرود نخست ریونیز داماد طوس و آن گاه زراسب پسر طوس را می کشد
 و چون طوس خود به جنگ او می رود اسب او را با تیر می زند. سرداران ایران تحمل
 این خواری را نمی توانند کرد و همه لشکریان حمله می برند. لشکریان فرود نیز در
 دژ را می بندند و به دفاع می پردازند. بیژن و رهام به فرود حمله می کنند و رهام از
 پشت سرفرود را با تیغ می زند. فرود ناتوان به دژ بازمی گردد همانجا جان می دهد.
 کنیز کان فرود خود را از دژ به پائین می اندازند و هلاک می کنند. جریره پس از آنکه
 همه اسبان را می کشند دژ را آتش می زند و خود را هلاک می سازد.

داستان فرود از شاهکارهای فردوسی است و در سراسر ادبیات فارسی از آن
 بهتر کم می توان یافت. تراژدی به معنی واقعی کلمه است. دست تقدیر و سرنوشت
 در کار است و از آدمیان کوچک و فناپذیر چیزی ساخته نیست. چنانکه ژان انوی

می‌گوید: این داستان مثل تراژدی بمرگ بی‌نقص و آرام‌بخش و روان است. محال است سیل‌خروشان فاجعه ناگهان بازایستد یا تغییر مسیر دهد. آنچه بودنی است خواهد بود. در همه این داستان یک سطر اضافی و یک جمله نامربوط نیست. طومار فاجعه به سرعت بازمی‌شود. و آنچه بودنی است پر آسا پیش می‌آید.

سؤال‌هایی که در تحلیل روانی فاجعه فرود مطرح می‌توان کرد اینست که آیا کیخسرو باگسیل داشتن طوس، که او را خوب می‌شناخت، به جنگ توران و اصرار کردن به او که از کشور برادرش فرود نگذرد نگاهشیرانه طوس را به جنگ برادر نفرستاده بود؟ شاید بتوان گفت که تعارض اصلی و اساسی ولی پنهانی میان شخصیت کیخسرو و فرود است و فاجعه زاده این تعارض است. انتخاب طوس به سرداری سپاه که تعارض میان او و فرود آشکار است، از لحاظ روانی سرپوشی برای تعارض اصلی است.



فریدون تولی

کهنه قبایان!

بادۀ جان ریزد از سبوی خدایان
عزت شاهی چومینهی به گدایان
نافه نگیرد ز دست نافه گشایان
ای تنت از تار و پود جامه، نمایان
پندی اگر میخوری ز کهنه قبایان!
گوشه چشمت بسوی دل بدو جایان
شور دگر میدمد به نغمه سرایان
زان شب نغزی که برده با تو به پایان
گوهر عشق است و بر نثار تو شایان

نوش لبانت بجام بوسه ربایان
تخت من اینگل ز عاج سینه خود کن
ز بوق ناف تو هر که بوسد و بوید
شربت بر فی مگر بجام بلورین؟
بند قبا، دلبرانه واکن و بنشین
یکدله ما بر تو بسته مهر و تو هر دم
خنده زن اینگل که نوش خندا میدت
بستر من عطر گیسوان تو دارد
خوشه الماس شعر ناب فریدون